

من منچستر یونايتد را دوست دارم

مهدي يزداني خرم



دانشجوی تاریخ با دندان‌های جرم‌گرفته، کیف سنگینش را روی شانهای راستش جابه‌جا می‌کند. شلوار جین بیست و پنج هزار تومانی‌اش زانو انداخته و تی‌شرت سیاه بور شده‌اش هنوز ردِ بند رخت حیاط خانهای پدری را روی خود دارد. دانشجوی تاریخ دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران با کفش‌های زرشکی بدرنگش از میدان فردوسی راه افتاده طرف میدان انقلاب. ورق‌پاره‌های جورواجور تحقیقاتِ پایان‌نامه‌اش کیف را سنگین کرده‌اند و باعث شده‌اند کج راه برود. دانشجوی تاریخ حالش خوش نیست. هوای ابری پاییز سال ۱۳۸۳، نشانی از باران روی سنگ‌فرش‌های فرسوده‌ی پیاده‌رو می‌گذارد و خنکی تند هوا می‌لغزد روی پوستِ آدم‌هایی که خون‌رگ‌هاشان چرب و غلیظ یا شاید کم‌رمق و آبکی، هی توی تن‌شان می‌چرخد. دانشجو چهارراه ولیعصر را رد می‌کند و می‌بیند مثل همیشه، دخترهای دانشکده‌ی معماری دانشگاه آزاد اسلامی کوله‌پشتی‌برپشت، روبه‌روی درِ دانشکده ایستاده‌اند و جان می‌کنند تا آرامِ طلایی‌رنگ دانشگاه را که روی کلاسورهای سیاه‌شان حک شده، جلو چشمِ عابران بگذارند. از

جلو دفتر کانون فرهنگی آموزش با تضمین هزار درصد قبولی در کنکور، راه‌های افتخار و عکس قاب‌شده‌ی مثنی جوان الکی خوشحالی رد می‌شود که رتبه‌های تک‌رقمی کنکورشان را در دست گرفته‌اند و از پشت شیشه‌ی کلفت قاب عکس دسته‌جمعی‌شان، عابران را نگاه می‌کنند. چهارراه ولیعصر شلوغ. دانشجوی تاریخ می‌ایستد، سیگار وینستون چروکی از ته کیفش بیرون می‌کشد و با فندک زیپو قلبی نقره‌ای‌اش روشن می‌کند. پک اول را می‌زند، دود را به هوا می‌فرستد و بعد از آن چند سرفه‌ی کوتاه پرخلط می‌کند.

باران تندتر شده و دانشجوی تاریخ با تانی راه می‌افتد سمت دانشگاه. مرد میان‌سالی به‌سرعت از کنارش رد می‌شود و آب جمع‌شده‌ی زیر سنگ‌فرش لق‌شده را می‌پاشد به پاچه‌ی شلوارچین بیست و پنج هزار تومانی. دانشجوی می‌ایستد و زیر لب به خواهرمادر مردک فحش می‌دهد. سردش شده و تی‌شرت آستین کوتاه تابستانی‌اش نمی‌تواند از پس قطره‌های درشت باران پاییزی بر بیاید. نفس عمیقی می‌کشد و دوباره کیف سنگین را روی شانهاش جابه‌جا می‌کند. پشت چراغ‌قرمز فلسطین که می‌رسد، باران باز هم تندتر می‌شود. می‌دود زیر تاقی ساختمان سر‌نیش و می‌نشیند روی سکوی کوتاهش که هنوز خشک است و سرد. روبه‌رویش آدم‌ها زیر چتر یا کلاه‌های نایلونی یا روزنامه‌های تمام‌رنگی منتظر سبز شدن چراغ راهنما هستند که هنوز صد و سی ثانیه‌اش مانده است. ثانیه‌شمار از بین تنه‌ی دختر مانتوپوش لاغر و پیرمرد کت‌وشلوازی چتربه‌دست می‌افتد روی نگاه دانشجوی تاریخ. آن طرف خیابان فروشگاه صوتی تصویری بزرگی است با ویترونی پر از تلویزیون‌های غول‌پیکر که فوتبال پخش می‌کنند. دانشجوی تاریخ کمی خودش را جابه‌جا می‌کند تا از بین عابرهای معطل، تاکسی‌ها و موتورسیکلت‌ها و اتوبوس زردرنگ کثیفی

که تا سقف مسافر زده، بازی را ببیند. لکه‌های سرخ روی صفحه‌های تلویزیون‌ها این طرف و آن طرف می‌دوند و بین‌شان نقطه‌های سفیدی هستند که مدام طرف سرخ‌ها می‌روند. چند نفری جلو ویترونی بزرگ مغازه یا است کرده‌اند تا چند ثانیه‌ای را از بازی تماشا کنند.

حوصله‌ی دانشجوی سر می‌رود. سرش را، نگاهش را برمی‌گرداند سمت عابران منتظر پشت چراغ‌قرمز. کیفش را باز می‌کند تا سیگار دیگری پیدا کند جیب جلویی کیف برزنتی پر است از خرده‌ریزهای احمقانه‌ی دست‌وپاگیر؛ شامپوی کوچک نیمه‌پُری که چندبار شوره کرده روی کاغذها، یک لامپ سوخته، زیرسیگاری بلوری لب‌پریده‌ای که چندباری که دستش را بی‌هوا داخل کیف کرده، انگشتش را بریده، انبوهی سیگار نیمه‌کشیده‌ی ۵۷ که قاطی وینستون‌ها جا خوش کرده و یک کپه موی زبر طلائی که اولین محصول ریش تراشیدن دانشجویست. کیف پول مشکی براقش زیر این چرندیات افتاده است، دست می‌برد و بیرون می‌کشدش. ده اسکناس هزار تومانی و چندتایی دویست تومانی. تایی کیف را باز می‌کند، عکس کوچکی از خودش در سه‌ماهگی لُخت لُخت زیر قاب پلاستیکی دیده می‌شود. کنارش چند کارت ویزیت رنگ‌ورورفته است از کافه‌هایی که چندباری توی‌شان قهوه و کافه‌گلاسه خورده و دست آخر یک عکس رویایی از پراگ. عکس پُلی که مردی با کت‌وشلوار اتوخورده‌ی خوش‌دوختی رویش ایستاده و با آن دستش که دستکش دارد به جایی دور اشاره می‌کند. عکس را بیرون می‌آورد، با پشت دست پاکش می‌کند و جلو صورتش می‌گیرد. زیر عکس با حروف سفید ریز نوشته شده، پراگ ۱۹۳۹. در پس‌زمینه‌ی عکس چند ساختمان معمولی دیده می‌شود که آن طرف پُل هستند. مرد وسط عکس تقریباً سرخ افتاده و چهره‌اش مبهوت و کمی نگران به‌نظر می‌رسد. آسمان بالای سرش نیمه‌ابری است. دانشجوی عکس

را به زور هل می دهد توی قاب پلاستیکی و زیپ کوچک کنارش را باز می کند. انگشتانش را سُر می دهد تو و با هر جان کنندی برگه‌ی سرخ و سفیدی را بیرون می کشد. برگه براق است و چندبار تاخورد. بازش می کند و از سر تا ته می خواندش و بعد انگشت کوچک دست چپش را می کشد روی مَهر نقش برجسته‌ای که آرم سازمان انتقال خون دارد. باد تند می شود و می زند زیر برگه، زور می زند کاغذ براق را با خود ببرد. دانشجوی تاریخ برگه را محکم تر می گیرد و سرش را بالا می آورد. چراغ سبز است و عابران عجله می کنند تا سریع از چهارراه رد شوند. چراغ دوباره قرمز می شود و جیغ لاستیک ماشین‌ها جمعیت را عقب می راند. نفس عمیقی می کشد و یادش می آید باید قبل از تمام شدن ساعت اداری خودش را برساند به خیابان کارگر شمالی، به ساختمان قدیمی سفیدرنگی که بیست روز پیش آن جا خون داده و با پرستار خوش برو رویش گرم گرفته.

پرستار با صدایی کش دار پرسیده بوده: تا حالا جنوب بوده‌ی؟... و او جواب داده بوده: مگه فرقی هم می کنه؟!... بعد پرستار با لبخند ادامه داده بوده که خیلی فرقی می کنه و او گفته بوده: پدر بزرگم توی شرکت نفت کار می کرده. اگه از جنوب ارثی چیزی به آدم می رسه، با یک واسطه جنوب بوده‌م!... و پرستار فقط با لب‌های درشت براق خندیده بوده.

خونش را توی کیسه‌ی کلفت پلاستیکی جمع کرده بوده‌اند. خون از لوله‌ی شفافی آرام آرام آمده و ریخته بوده توی کیسه. پرستار مدام از حال دانشجو پرسیده و الکی با ساعدش ور رفته. بعد یکهو پرانده که خیلی خون خوبی دارد. یک دست قرمز تیره. و دانشجوی تاریخ کلی کیف کرده که خونش آن قدر جذاب است که پرستار نیمه وقت اداره‌ی انتقال خون شعبه‌ی کارگر شمالی را سر حال آورده و باعث شده فشار دستش روی ساعد او بیشتر و بیشتر شود. آخر هم ساندیس پرتقال بی مزه را به حلقش ریخته و

داخل اتاق معاینه و در را بسته‌اند. آخرهای وقت اداری بوده و هیچ کس دیگر حال و حوصله‌ی خون دادن و اهدای مایع حیات بخش نداشته. دانشجوی تاریخ از جایش بلند می شود و می رود می ایستد قاطی آدم‌های پشت چراغ قرمز. سرطان خون و آزمایش‌های لازم. نامه‌ی سازمان انتقال خون را سر صبحی از زیر در حیاط برداشته و فهمیده که قاطی خونش، حرقاتی دیده شده که اوضاع را به هم ریخته‌اند: سرطان شاید. این که سلول‌های گرد و بامزه ناگهان وحشی بشوند و به سرعت برق تکثیر شوند و حال آدم را بگیرند. آدم کم کم حالش بد می شود، سرش گیج می رود، رنگوبی‌اش می سوزد و بعد هم با کمال تأثر و تأسف در گذشت جوان ناکام... حظه هم می زنند حتماً. جدوآباش زار می زنند و یکی از بهترین عکس‌هایش را، همان را که پارسال توی دماوند انداخته بوده، بزرگ می کند و می چسباند پشت شیشه‌ی ماشین‌هاشان. پشت چراغ قرمز یا وسط ترافیک بعد از ظهر همت، آدم‌های ماشین پُشتی، عکس را می بینند و زلف‌های ریخته روی شانه‌اش را نگاه می کنند و بدجور حال‌شان گرفته می شود. خوبی مُردن این است که می توانی حال دیگران را بدجوری بگیری. بشاشی به اعصاب‌شان. وقتی برای رفتن به مهمانی بعد از ظهر جمعه یا لباس‌های شیک و پیک پشت سر ماشین جلویی توی اتوبان وسط ترافیک گیر افتاده‌اند، عکس را می بینند و جوان ناکام با چشم‌های وق زده و موهای بلند توی عکس گه می زند به شب‌شان...

دانشجوی تاریخ لبخند می زند و کمی جلوتر می رود. برگه‌های پایان‌نامه‌ی درباره‌ی وضعیت نیروهای چپ در دوران نخست‌وزیری محمد مصدق، باز هم به شانه‌اش فشار می آورند. صدای خنده‌ی بلند زنانه‌ای حواسش را پرت می کند. خیس خیس شده و از موهایش آب می چکد و شره می کند روی کمرش. نگاه می کند به دهانه‌ی خیابان فلسطین؛ کاخ. آن